



داستانک‌های مدیریت /

بهترین درسی که از پدرم آموختم

نویسنده: جیمز. پی. لن فستی
ترجمه پروین قائمی

حالا در شهر نیویورک مهندس معمار موفق شده‌ام. پدرم هنوز در همان کلیه ماهیگیری محقر زندگی می‌کند و برای نوه‌هایش از همان دریاچه ماهی می‌گیرد. حق با او بود؛ مثل همیشه، من دیگر ماهی به آن بزرگی و زیبایی ندیدم. اما ماهی‌های بسیار بزرگ‌تری را که با استفاده از درسی که از پدرم گرفتم شکار کردم، هرگز از یاد نمی‌برم.

پدر همیشه می‌گوید: «درس‌های اخلاقی موضوعات ساده‌ای هستند ولی انجام آن‌هاست که دشوار به نظر می‌رسد. این که وقتی کسی ما را نمی‌بیند خطایی مرتکب نشویم یا این که کار درست را به این دلیل انجام ندهیم که دیگران تحسین‌مان کنند، اگر فرصتی پیش بیاید که بر سر دو راهی خیر و شر گیر کنیم، واقعا چقدر توانایی داریم که بی‌تردید راه خیر را در پیش بگیریم.»

پدر من یک ماهیگیر ساده است ولی هرگز به یاد نمی‌آورم که بر سر این دو راهی حتی لحظه‌ای تردید کرده باشد. او با درسی که در یازده سالگی به من آموخت، برای تمام عمر یادم داد آن چه را که متعلق به من نیست بازگردانم حتی اگر مخاطبم دریاچه باشد.

بزرگ‌ترین و بادوام‌ترین درس‌های اخلاقی حاصل خواندن کتاب‌های اخلاقی نیست، بلکه حاصل تجربه‌های عملی اخلاقی هستند. (مارک تواین)

از غلامحسین شجاعی که در تهیه و ارسال این مطلب، ما را یاری کردند، تشکر می‌کنیم.

یازده ساله بود و هر روز صبح همراه پدرش، از آن کلیه محقر ساحلی بیرون می‌آمد و کنار دریاچه‌ای در نیو همپشایر می‌رفت و ماهیگیری می‌کرد. آن روزها، شکار ماهی خاصی ممنوع شده بود؛ چون نسل آن به سرعت رو به انقراض می‌رفت و همه ماهیگیران باید همت می‌کردند تا آن ماهی دوباره به مرور زمان تکثیر شود و از بین نرود. به همین دلیل ماهی مزبور، قیمت بالایی داشت و هر کس می‌توانست یکی از آن‌ها را بگیرد و بفروشد، تا مدت‌ها از مشقت کار کردن راحت بود.

آن روز پسرک و پدرش، ساعت‌ها کنار دریاچه نشستند و جز چند ماهی کوچک، چیزی نصیب‌شان نشد. پسرک خسته بود. می‌خواست برگردد و با همسالانش بازی کند که ناگهان احساس کرد قلاب ماهیگیری‌اش سنگین شده است. باورش نمی‌شد. اما وقتی ناچار شد برای ننگه داشتن قلاب ماهی سخت تلاش کند، پدرش هم دست از کار کشید و با تحسین به تماشای او پرداخت. پسرک همه مهارت خود را به کار گرفت و ماهی درشت و زیبایی را از دریاچه بیرون کشید و داخل سطل آبی که کنار دستش بود، انداخت.

پسرک نالید: «ولی من تا به حال ماهی به این درشتی ندیده‌ام.» و نگاهی به اطراف انداخت. هیچ ماهیگیر یا قایقی آن حوالی نبود.

دوباره به پدرش نگاه کرد. قیافه پدر نشان می‌داد که دیگر حرفی ندارد و دستورش باید بی‌چون و چرا اجرا شود. پسر با ناامیدی نگاهی به ماهی انداخت سپس سطل را بلند کرد و آرام ماهی را به دریاچه برگرداند.

ماهی زیبا لغزید و شادمان به اعماق آب فرو رفت و ناپدید شد.

پسر می‌دانست که دیگر در عمرش ماهی‌ای به آن بزرگی و زیبایی نخواهد دید.

از این ماجرا سی‌وچهار سال گذشته است و من نیز همان پسر هستم.

ماهی در سطل بالا و پایین می‌رفت و پولک‌های نقره‌ای و زیباییش زیر نور آفتاب صبحگاهی برق می‌زد. پسرک به یاد نمی‌آورد که پیش از آن ماهی‌ای بدان زیبایی و درشتی گرفته باشد. چشم‌هایش از خوش‌حالی برق می‌زدند. مدتی خیره به ماهی نگاهی کرد و ناگهان صدای مصمم